



دیوان ندایی
مژده های کف و دوج شیرین

نخس ساعد شیرین کاری
ز جوی شیرین شیر مای بر قسم مای در دگر سودگی
روزی دوزخ جزو او بود
از غنای حب کوه سینونو پادشاهی در بدو بود

چشم شب پیمای
چشم بخوبی معشوق

چشم بدخوابت جهان را حق نگه دارد
که دارد هر لحظه شیر مرغ و جان آدم را
صوفی که بودی جزو او بود
مقاله اول و نهم

ها

بند ما که کند قطع دوستی عیش

مواده ایست دوسر رسم دید و ادبش
مضافی

افغان

اهوی آتشین دم مهن ازیره را بد
کافور خسته کرد و با مشک برابر
روز

از سبوشی امید نه از کاشنه جایی
خاکساران بزم به دشه نفوذ است

صفت

نیت در حقنه ارباب نفع تعظیم
صبح آینه شب ازین در ویشانست



کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۴
شماره ثبت کتاب ۱۰۴۴

۱۰۴۴

بسم الله الرحمن الرحيم
 ای بخت منقصر نطق مسیح آثار را گفت لا احصى ثناء با این همه انوار را
 غرق در بای کرم گشتند در بالاپست چون سمک در بحر عمان کوجه و بار را
 موج زد بحر کرم زان قطره با ترس رسید رست از ناخوس کبری کنده شد زنا را
 بر صفای سینه عارف تجلی کرده شعله زد برق تجلی کشف شد اسرار را
 طاهر و باطن غریق بحر رحمت ساختی کی توانم شکر نعمای تو گویم بار را
 از جناب غرت امید دارم بی عدد عذر تقصیر کنه کاران بود اقرار را
 ای ندایی که توانی کرد حمد و شکر او
 چیده لعل و کهر در رشته گفتار را
 ای که مخصوص نوشتد آینه داری را از نمودن پاک نبود صفحه مرآت را
 در میان ذات و اسماء بر رخ کبری توئی حکم شریعت گشت باعث این همه آیت را
 آفتاب عالم آرایت درین گلشن نیل غنچه با شکفت نور ساخت این شکفتار را

عفو تقصیری کنه کاران امت خویشی از شفاعات تو حاصل جز من اسقاط را
 وقت خود را مکن دران سکین بجا بوشدار
 در کمال پیروی حضرت بکین اوقات را
 چو دعوی محبت میکنی صدیق اکبر را یقین دانی تقرب کرده باشی ماه انوار را
 صفای سینه عدل عمر شهروز معرفت کمال عدل و بشکست نوشته و انقباض را
 مزین بود در علم و حیا عثمان ذی النورین ضیای نور او پهلوزوی برآب کوثر را
 همه کردن کشتان از تیغ حیدر منزه گشته اگر بیدید در عین غرآن شیر صفدر را
 جگر بندی نبی برآل و اصحاب که او دارد شایر رحمت حق باد با آن پاک کوثر را
 ندایی دوستان چهار یار با صفا باشی
 بیاد جان و دل باخت آن شایان محشر را
 دوش در میان دیدم زند کار افتاده جام در گردش صراحی در میان دل آواره را
 در میان شمع مجلس گشته چون فانوس کوی خوبی را ز شینان برو هم سجاده را
 گاه گاهی آتش ناک می بینم چو برق لاله میکار در خون اشک صحن تراوده را
 همچو صیبا و بخت بر تدبیر عالم دام او میکشد در قید خود چندین هزار آزاده را
 ای ندایی چون شنیدی پند پیران یاد را
 بنده شو با پیر خود در یاب جام و باد را
 ای که در سودای عشقت آشنا گردان را در طریق عشق بازی به نوا گردان مرا

من نخواهم رفت از کوی تو ای سیمین
از دم شمشیر سزاتن جدا گردان مرا
روز اول دوستی کردی ربودی نقد
در کند عشق و آتم مبتلا گردان مرا
در بیابان محبت پاکبازی چون چین
سرچوکان ده فدای کربلا گردان مرا

مدعی گردی ندایی پای بوس آن کار

در طریق عشق خود بی مدعی گردان مرا

ای دل سیر عشقی آماده شو بهار
با در و دوست خو کن تا مبدد دوار
از چین زلف و است چون مرغ دل
صبا و پیر فکر نگذاشت تا هوا را
از خرمن جالش جان خواست طبع
چون دانه خال دیده سرگردان نوار
بلبل اسیر گل شد اسرار جست بر کوی
تا رجعی نداشت بشنید این صدا را
در عشق به قراری پروانه وار باید
جز سوختن ندانند شیب و نه عدا را
در قرب جست بد تر افکار فضل کرد
مان ای پسر شنیدی بلبل بر دعا را

باری ز حق طلب کن در کار ماندایی

فریاد رس ندیدم جز دوست بی تو را

جان به جمال او چکنم محض کاه را
ابر سیاه عالم زند کرد ماه را
از خال و خط او همه خوبان بچیرند
ای نور کرده شمع رخت مهر و ماه را
از کمل کوی تو همه اعمی بصیر شد
بشناخت در یقین که طلسمات راه را
از زلف عنبرین تو هر کس که بوی برد
بشکست بار رونق مشک سیاه را

بر مکه یافت پر تو انوار غرقت
چون لاله سرخ روی شفق داده ماه
بمزد محبت هزار هنر یک اشارت
محبوب خوش نکرد بجز در دانه را
گر شیر عشق بخی زند کوه پی شود
در یک خروش بر وزش بان کلاه

مخزون ندایی سلطنت فقر و ولایت

ملک و چشم قناعت و صبر است شاه را

دلکش منزل بنا کرد این قلندر خانه را
میتوان کردن تماشا قبه و کاشانه را
منزل باقی بنا میکرد با گوشه گفت
در دعای صبر یا و آرد این مسکنانه را
در وعایا و آرد باران را ترا یاد کند
نقش غیری را ز دل بردار بشکسته را
از صفای نور می جام از مبدد جوشد
در میان سنگها دیدم جدا و روانه را
شور با انداخت مجنون و در بیابان جفا
تا که عبرت گیرد دیدی عاشق فرزانه را
سالها خون جگر خوروی ندیدی کام خود
آتش عشق ازل چو میکند حشانه را
عاشقی آموز باشه طرب و در تروید
نیست غیر از سوختن پروای آن پروا را

ای ندایی چون سیاحت کرده اقلیمها

سیر کن در صفحہ اشیا رخ جانانه را

در حیرتم که طالع بد کشت یار ما
از بخت و اثر کونه خزان شد بهار ما
خون جگر خدای حکیمانته نیست
در صحن باغ آب چمن اشکبار ما
سر جبار و مرسود رقیبان میسر است
شیر و غزال می جرد از مرغزار ما

از هیچ تاب زلف دل آفر جان که برد جان و دل معینه کسترش را
خوار و خجل بمنزل خود شاد میدرم چون اشترم ارادت باری بهار
مخزون ندایی سلطنت نفوذش بهار
در تاج ترک بسته دُری شاهوار

بیارمی بحر بجان ست و شیدا محبت دل شده روی ماه بهار
لب عقیق تو جان بخش همچو آب حیات صفای لعل خجل کرده شد سیار
بزلف و خال تو چندین هزار ورقید بدام و دانه کز قتی مثال عقاید را
اگر شراب خوری قطره بجان افشان بیا و در محبتان باده پیما را
بترک عشرت امروز چون کنم مردی ضمان نمیشود از من حیات پروا فرور
کناره شوز جهان تارسی بعد عشق و کنج غار طلب آبهای خضر را
ندایی و آمن او را مده ز دست طلب
اگر چه مهر و غایت روی زیبار

ای نور بخش نور تو انوار نور ما نوز دل محقق عارف سرور ما
جام جهان ناکه بکوبند زرقه از پر تو جمال تو وار و ظهور ما
کون و مکان پدید شد از نور کاف از لطف اوست در دل هر یک غور
انوار لطف در همه ذرات سائر نور جلال جلوه دهد در شرور ما
در بحر نعمت تو ندایی غرق گشت در خطا سر و بطون همه عالش سرور ما

کی توانم کرد طاقت خطه بی جام شراب وقت پیری بر سر آمد رفت ایام شب
و اعطای قسمت چنین بوده ز دیوانه تن بهستی می دل و جان و اندام و نظر
چهره کلزنگ میگون در تنهای وصال قطره قطره در ترشح گشت مانند کلاب
جام می در در و خوبان و اندام و کردگار این تن پر سوده چون عود است نوزل
سالها گشتی ندایی بار دیگر سعی کن

ناکه روی ماه خود بینی مثال آفتاب

ان کسی را که گشت کشف نقاب جز خود در مسیانه نیست حجاب
در سر آینه روی او بیستند گشت ابروی و لبر ان محراب
گاه بینود کسی بخود آیند بسته زلف بار چون قلاب
هر کجا روی بار می بیستند لیکت در هیچ زلف اندر تاب
همه عالم خیال می دانم در بیابان عشق مثل سراب
ای ندایی گذشت عمر عزیز

منتظر باش رفت پا در آب

تشنه جام و صالت را بیاب قطره در بحر حسنت آفتاب
در صفای نور حسن به مثال از خجالت محو کرد ماهتاب
خط و خال مرغ دل را صید کرد تا بد و رفید دار و اضطراب
بیچ زلفت پرده داری میکند میدهد انوار از تحت سحاب

جزم دارم لطف دایم یارکام
جام خواهد داد و روزی به حساب

ای ندایی مست شواز و ردی

کام باید محاسب در احتساب

که آستانه شاهی قرارگاه نیست
سپهر مشعله داران بارگاه نیست

کدای کوی تو بودن ز سلطنت بتر
لباس فقر مہمات کارگاه نیست

بخاک بوس تو سر مانده ام بجز نیاز
غبار مقدم ولد از تکیه گاه نیست

کسی چرا نزد بانک سلطنت امروز
کن رسیزه لبی جوی بزم گاه نیست

نشسته کنج خرابات ذکر غیر صیب
کمی بچند کوی کریم رسم راه نیست

ندایا بیدار صبر ساز تا برسد

ز عکس جام میت شو کلاه نیست

در میان کرویدان شهسواری آن
کوی خون آلوده دیدم لاله زاری آن گیت

ز کس خونریز او کشته است بآبرو
صیدهای نیم بسمل کار زاری آن گیت

از غبار جسم من بگذشت بادی شکست
زندگی آمد بمن دایم که یاری آن گیت

مخت و اندوه در کار است در میدان عشق
سرد و را با هم بودن کار باری آن گیت

در بیابان طلب جسم ندایی خاک شد

کرد بادی در هوا کروی غباری آن گیت

نقش کونین را مدار از دست
صفحه خاک را قرار از دست

اقتباس سپهر مینارکنت
پرتوی از جمال بیدار و دوست

کرد مشاطه بلا انگیز
زیر سحر چاند مار و دوست

قد و بلندی او مثال نداشت
سرو کلهزار را فکر از دوست

جان و دل را بسوخت تیر مرقه
تا سازی غبار مار و دوست

ای ندایی که زدن از کونین

هیچ تصور ز بردار نیکوست

چیت آن در جهان خوانده او
کوسر لعل کان بهانه او است

از طفیلش جهان قرار گرفت
اشکار و نهان فسانه او است

بلبلان در چمن نو آوارند
شتمه منظر ترانه او است

بجز آمد بقرب غر جلال
نه فلک خاک آستانه او است

کر بپزد دهای لایقش
پایه عرشش آشیانه او است

نطق بر اسم ذات مهر نیست
کر صفت میکند کرانه او است

از کرم کبر زنده تر بر مرقه
جان مجروح من نشانه او است

جان فدای برق دوم تو سن او
تن مجروح تا زیانه او است

ای ندایی صدای سر و دهن

شهره رفر عاشقانه او است

مظهر صورت ما خال خط جانان است
خرد فرماست بیکتای خویش برمان است

ز کفر ظاهر و باطن کند سر کس / فضای وادی ایمن درخت ایمان است
حجاب چهره مقصود جز خودی نبود / کشاد بند طلسمات کار مردان است
مزار نقش کشیده بصفحه هستی / ز توک ملک فضا سر چه رفت فرمان است
ز سر صفت شاهی تقدیر اگر برادر سر / بعد حکمت مستور خویش سلطان است
به نزد خد محقق نقوش این اشیا / که سر چه در نظر آید مثال قران است

طلب نهای ندایی ز ساقیان کرم

اگر شراب کهن داد و درستان است

عند تقصیرات خود گفتن صلاح کار ما / غیر حق در صفحه داشت تن زنا رماست
نیست شود در پیش هوش خوش بن افرو / مشتری با خود گرفتن دوق باز رماست
جام حبشیدی بدست افتد غایم بیکرنا / عکس مقصودی در و دیدن می بر شیار
سر حکمت را با می گفت افلاطون و / کوشش جان برداشت چون در صورت

ای ندایی غیر حق در خانه دل رده رده

اصل ایمان است کفتم این زمان اقرار است

در بزم ماهیثه شود نقل و جام بحث / ای زاهدان مکن ز طلال و حرام بحث
زان زلف خط که حجت دورت اسل / باشد میان اهل نظر صبح شام بحث
قدح خمیده عاشق مسکن چه اعتبار / کرده بگفت و گوئی نشست و قیام بحث
زان ماجر که باده فرو ریخت از لبش / سر دم شود میان صراحی و جام بحث

از لعل

از لعل تست این همه سودای ماول / از می شود مجلس زندان مدام بحث
باز اید فسرده مگوید رمز عشق به / از نکته های خاص مکن پیش عام بحث
از جام لعل رنگ بندایی اگر رسد / میرفت از میان دایران تمام بحث

خط مشکین را اگر خوانی بمضمون حدیث / میکشای کنج مخفی را بقانون حدیث
سر حکمت را بصحر اماند آن سلطان دنیا / من رآئی آشکارا شد بمقرون حدیث
سالکان تیز رو با سر وحدت ره یافت / این همه در و طلب سرگز با دون حدیث
سر چه فرماید چنان شوای سپر تسلیم بها / استقامت و زور حکم بهایون حدیث

ای ندایی شرط راه عشق با گفتار نیست

کار کن مقصد بدست آید باین حدیث

روی مقصود و بخواهی دل بینا باعث / بزل این قالب و ائیم دل شیدا باعث
خون دل با جگر ریش نباشد سرگز به / زنده کی از نفس روح مسیحا باعث
عالمی را بکند سر زلفش بستند / غنچه لعل لبش کشف معنای باعث
سر معشوق نکه دار که باغبان مگوی به / رفت سرهای سر آن ناطق کویا باعث

کشته تیغ ترانیم نگاه تو بس است

بندایی کرم تست تمت باعث

خاک قدم تو بر شهبان تاج / یک نعمت ظاهری تو معراج

سرحیل مقربان درگاه در ظل شفاعت تو محتاج
یک رمز بجا شقایق نمودی در راه تو سر بخت حلاج
کریم عنایت تو باشد در علم لدن چو بحر مواج
از لطف حسن تو ندای

سرچیز که داشت گشت تاراج

خستگان در دل طلب داند کی دارد ^{خج} همچو افلاطون پیاید تا که در باید مزاج
اترمان عشق آهی در دل تو سگه زد ^{خج} بی تامل در میان خلق می باید رواج
چون منور گشت این مشکات دل از نوا ^{خج} نور آن نور هست چون کاری نداری ^{خج}
سالکان در راه حق صبر و قناعت یارو ^{خج} بی عیبی ستاند از جهان داران خراج
ای ندایی غیر حق در خانه دل ره داده

از خودی کم شو بحق پیوند کردی لاعلاج

نقد و وقت نیاید بدست تو بی رنج چنانکه ساز بود بای تو رود و در کنج
بوزن عام مینداز قدر قیمت خود بعیب خویش نظر کن بعارفان کیسج
باز نزد محبت اگر ترا موش است بکعبه بین کن که یک بود یا پنج
ز نمر که تیر غلامت رسد نشانی ^{خج} چو جام گردش ایام را بنوش هیچ
بشوی دست ز دنیا مثال او هم وار بکیمیای سعادت رسی شوی چون کنج
ندایی در دو جهان هیچ نیست الفت ^{خج} مگر بفضل آهی شود رسی به رنج

در دل راکشای یافتن کرم تست بند را مفتاح
در شبستان غم نیاسودیم این دل تیره را تو به مصباح
عیبهای مرا بپوشانی عفو تو بهترین صلح و صلاح
وصل تو اصل کارهای منست در دلم جام وصل شام و صبح
در محیط تو لطف زور قیامت نظر خاص تو مرا مستلح
ندایی بخش جام لقا

در دو سوز تو کجاستین علاج

شبهه زلفت درین عنوان نوشتم ^{خج} مطلع و بیاجبه حسن تو داوم انشراح
دانه حال تو بر جام رخ دل در صیدت ^{خج} ناله وزاری ز حد بگذشت در شام صبا ^{خج}
تیر ترکان تو دل و دواست بر ما کاشکی ^{خج} از تو آید جمله ایشا راست خون من مباح
رو از این بیکانها گردان بحق پیوسته ^{خج} اندرین میدان ندانم ازین بهتر صلاح

دوست میخواهی ندایی اندرین قارباط

کم شوی از خویش تن باقی تا شاکن علاج

من بهر جمعیتی کردیم صلح در جهان یکسان شردم جگه صلح
مصلحت در کارها واجب بود مرد حق باید بوی داریم صلح
هیچ کس در کار خود معروف نیست تا که با مخلوق حق ناکسده صلح
سوز دایم در طلب مسرور باش با تو میدارند مطلوب تو صلح

ای ندایی سرورین میدان باز
کوی من باید درین میدان صلح

ولی دارم ولی شیدای مهر رخ بقید دام بی پروای مهر رخ
اسیری بهتر است از پادشاهی تبار زلف آن مولای مهر رخ
فروشم نقد هستی را زمانی بجان منت مرا سودای مهر رخ
کسی در سوزگاہی جذبه در سر کبی فریاد و او یلای مهر رخ
همیشه خلق عالم مست اویند همه شور و شغف غوغای مهر رخ
ندایی شور و سر داشت امروز

بلی سرگشته رسوای مهر رخ

اندا از حد گذشت از عشوه کاشا رخ جامه سرخ و روی سرخ و چشم آن مستان رخ
من چنان پنداشتم مستی شراب از غوغا آسمان سرخ و زمین هم سرخ هم پیا سرخ
سرخ روی را بدل ره داده ام اندر طلب غیرت جان سوز می جنبید شد جاننا سرخ
از غبار تن گذر کن تارسی در کوی عشق بعد از آن جام محبت نوش شوشا سرخ
هر کسی در پوئۀ عشق و محبت در نشد کی توان شد رنگ باقوتی چنان در نشد

باندایی جام او بعد از قنای خویش شد

متحد شد جام می در شرب میثاق سرخ

بدل دایم تنهای پری رخ قدم عرش فرسای پری رخ

قدم مانند درین وادی خوشنوار فروزتم بدر بای پری رخ
نکه گرم که چندین مست و جبران همه بی خویش شیدای پری رخ
درین حیرت ز خود رستم زمانی بخود آور درو بای پری رخ
جهان در شور کرد آن فتنه چرخ نمایشها صیولای پری رخ
ندایی دایم در حبست جوابش

همه در ذکر جوابی پری رخ

دوش وقت صبحدم چون وعده دیدار عاشقان سر مست و جبران خوش را در دار
مست بخود عاشقان خواهد در ایدار از برای پاسبان دروازه بر انبار دار
بخت سازد آتش هجر و بیابان فراق قدر وصل بکیران ره بر دل بیمار دار
با ادب باش ای سپهر حلقه مردان راه آنکه در دل صدق دارد جام پر انوار دار
ای برادر برخواهی عیب مردان کن هر که عیب خویش داند صاحبش سر دار
سوزش پروانه سودای بیل و سیرت در طلب صابر بود حق راه بر خور دار

ای ندایی فقر داری جمد کن در راه حق

هر که در فقر و فنا باشد دل بیدار دار

باقوان کوکی مردمان صاحب نظر کردو که در لبا خون شود تا یک پسر شل بدر کردو
اگر خدمت توانی کرد بر روی کوی معرا نباشد کارهای مشکل تو پیشتر کردو
در ایام جوانی سعی کن تا با خبر گردی اگر پیری رسد مرد طریقت بی خبر کردو

بیادقت جوانی صرف کن در خدمت پیرا صفای سینه از علم و عمل چون بال گردد
وجود خود بوجدت محو کن اگر سیر نخواهی تو کم شوا از خودی خاک وجودت مثل

ندایی طالبی شونتظر در خدمت مردان

بصدق دل و دعای نیم شب کن کار کرد

خود را بخود نمود طلب کار خویش کرد در امر و نهی پرده رخسار خویش کرد

این گنج آن گمن همه اثبات ذات است در صورت صفات نمودار خویش کرد

از لطف لایها به جیبش درین بیان آینه دار طلعت رخسار خویش کرد

با دی محمد است رساند ذات او ذکر ملک بجلقه زنا رخسار خویش کرد

طاهر میان کون و مکان روی خود نمود باطن جمال عاشق اسرار خویش کرد

ذات بلا تعین از آینه سنی با عاشقان سوخته اطهر رخسار خویش کرد

مرکس که یافت طلعت انوار و تاب از خاک بوس احمد مختار خویش کرد

روی سیاه موی سفید آمدی بخت

آمدندای غیب که باز از خویش کرد

نور و زو نو بهار چمن لزار شد خوبان بهر طرف همه بوس کنار شد

ایام نورمانه نمود وستان نو باید که در مقام و فایز قرار شد

انوار مهر طلعت روحانیان بین ای شوخ با وصال تو چون انتظار شد

جام جهان ناکه شنیدی همان دست در باب جام جم بهکی نو بهار شد

نمای فراق محنت آیام میکشیم از وعد های جام تو بیلی نهار شد

کار نمی ندایی در دو جهان غیر عشقت

مرغ دلش مقید سبیل گذار شد

شب که ماه لقادر کنار ما باشد هدیه جان محقر نثار ما باشد

در آستانه او سر نهاده جان بدهم ز خون دیده رهش لاله زار ما باشد

گرم نموده بیکر مز کار ما بکنند چو کرد باد و یا بان غبار ما باشد

رضای دوست طلب از هوای خود که سر چه دوست بخواد فرار ما باشد

ندایی روی نیاز آرد با قدم جیب

شو کنیم نظر حل کار ما باشد

روی خود را ز بار پنهان کرده پرده را پرده دار پنهان کرد

جلو کار کرد عشق ز کار نکست زلف روی نکار نچکان کرد

خال خطش غریب مشکین است بوی صبر قرار پنهان کرد

رشته جام او بسر در مرا پرده از روی کار پنهان کرد

خود بخود مست بهوشیار باوت سوخته را شتر پنهان کرد

وعدۀ وصل دوش بشنیدم خویش را در کنار پنهان کرد

چون ندایی باند در حیرت

خویش را در غب پنهان کرد

بازم سوای آن مه رخسار میکشد
مجنون خویش آموکهار میکشد
مار اشیم غم به مهر و خمار کرد
تحقیق کشت نافه تا مار میکشد
بر چشم سرمه کشت با خاک کاشغور
در آستانه کبک دو آرمیکشد
از شرق آفتاب جانش ظهور کرد
چون زره جذب لطف انوار میکشد
از بزم سیر مرانا الحق ظهور کرد
منصور وار بر طرف دار میکشد
میدان آستان هدایت غبارین
ای باد بر حیات دلدار میکشد
پروانه مقام مزارات او شوم
نوری قبول دوست چو پرگار میکشد

کردی ندای خدایت زنده باده نوش

باری در مقوله خوار میکشد

با باده ای نزد ما از آیت قرآن لذت
رشته آن لعل لب از چشمه حیوان لذت
نمکها در زیر لب در جنت لطف قهوه
این شکست دلبران از پشته خندان لذت
بهر خواهی سربزه در عرصه میدان عشق
از شکر خواری و رینجا خوردن چو کمان لذت
آه آتشناک دایم دیده کسریان ما
این کلاه فقره از فقره شایان لذت
در دوزخ دل ترا در کوی اهل دل کشد
خاکبوس عارفان از شهیدان مردان لذت
ساقیا این تشنه را از در و کامی بیاور کن
لطف ساقی تشنه را از شربت زموان لذت

ای ندای خویش را انداز اندر کج جان

- از لباس عاریت در کج جان عمر بگذراند

بده ساقیا جام از جان لذت
می کهنه در پیش زندان لذت
شربتی که آدم از دست کشت
ز مال پدر مست و حیران لذت
مراقبه هستی در انداخته
رمانیدن از نقش بندان لذت
چه خوش گفت پیران زانگی بیل
صراحی و می با جوانان لذت
انالله شنیده کلیم از درخت
انما الحق ز الفاظ انسان لذت
حیات و قیام همه با وی است
سوا الحق با حوال مستان لذت
خاری می دوش از خود گفت
مرا جرعه می زور مان لذت

ندای بی میخانه رفتن خوش است

جمال می مهر پیران به لذت

بهر ساقی خمار دوش از سره
کرم فرما دلم را ساز انور
مراد و بجز سر کردن نهادی
بلی ناز و نوازش کار دلبر
در میخانه جای عاشقان است
صراحی در میان خرقه در بر
سرم در آستان حضرت دوست
غبار کوی او به تر ز غبار
تمنای سوای عشق در دل
خیال ببل و پروانه در سر

ندای خون دل از دیده افشان

مژنین ساز را هوش را زانهر

ترا چندین مزاران پرده نور
چه زیبای می نماید نور در نور

منور از شعاع نور سحر بماند
شبستان دو عالم است سرور
مکر تنها انا الحق گفت آن یار نه
درین وادی فراوان همچو منصور
حجاب جهره مقصود هست است
کند از خود نخواهی ماند ستور
اگر مردی برای تست کو سره
توکل کن برود بر جگر پر شور
ندایی در حریم بادیه نشان
در میخانه در یک جرعه مفرور

ساقی بیار باده گلزنک مشکبار
بگذشت عمر در طلب جام خشکوار
ایام کل گذشت محل خزان رسیده
دستم بگیر جام صفاده با خنبار
بشکن خمار ووش و با سر کران ما
مست خراب حال نه شد در انتظار
بیل فغان نهاله کنان شب تاسخرا
اندو بکین ز دست رقیبان حازار
پروانه تاسخ ز سر شمع میکداخت
آخ ز خود گذشت فداکشت بقرار
الطاف بیکرانه کرم خاصه تراست
لطفی نهان مجرم زند شراب خوار
قصه ندایی در دو جهان سوز عشق است
شاید وجود خویش بسوزد درین شرار

بیار جام لباب چو افتاب منیر
از آنچه در تو میسر شود بهانه مگیر
دوای درد من نمی حواله کسرد
کجاست جام لباب ز دست شیخ گیر
بلرکوی سبکوش بگرد چون بر کاره
زور دبا ده میسر شود بنوش ولیر

الکون مر

مراد خویش بین در پیانه ساقی
وگرنه زهد را میکند ترا دلگیر
سرنیاز نهادم بپای سرو بلند
بنفشه کم شده در روی کجای شمشیر
علاج نیست ندایی ترا بکلم قضا
و عای نیم شبی تو مگر کند تدبیر

نیافتیم درین و سر سونسی و ساز
فرشته خو پری روی و لبر میمنار
درین چمن همه مرغان بعیش خود فرو
چو غنایب نباشد میان در پرواز
تمام عمر درین گفتگو نیا سودیم
ز حال خویش بگویم نیافتیم همراز
کسی که دست ارادت به پیشش سپرد
که در حریم لغا در وصال او همباز
اسیر گردم و دام زلف دانه خال
چه ممکن است کنون مرغ دل کند پروا
بشاه خویش ندایی مطیع فرمان شین
حضور خدمت او را بکن شال ایاز

آتشکارا بین حقیقت را بر آت مجاز
دیدۀ بین باید در طریق اهل راز
دست باید شست غیر از عشق عشق
در حضور دوست در مرا باید پاکباز
سرفقم دامت جانما و انما هشیار یک
رهنمای بکرا شامی باید دلنواز
جام جمشیدی بدست آرای سپهر قبول
تا بین در روی جمال خویش در عین نماز
کار سر کس کی بود زو محبت با ختن
پردگی کو نقد خود یکبار ره کار حنباز
ای ندایی بر در میخانه بگذشت عمر
مجرم آید وارم از کریم کار ساز

عشق می بازی بیاد و شرب زندان باز
کوی شود در عرصه میدان ز خود بجا باز
کر بدست افتد بساط عشق در سطح خفا
از رخ ساقی طلب کن جام می ستا باز
صدق داری در طریق عشق در عهد وفا
با ادب آهسته تر آبی در جاتانه باز
هر چه داری صرف کن در خدمت خلا
با یکبارگی پیشه خود کن بیامردانه باز
از سر اخلاص هر کس بر در با کان رسد
کلبه احران با باب قلندر خانه باز
ای ندایی مست بخود باش در راه خلا

کنج سخاوتی نقد خویش در ویرانه باز
بار عشق دوست بردن نیست کار بجا
در سر شمع وصال دوست خود را سوختن
حالت پروانه را دیدن نه کار بجا
پروان تیز رو در عرصه میدان عشق
بر د کوی عشق را نگذاشت ره با هیچ کس
عرض حال خودت هشتا که کردن نیست
در دو عالم نیست غیر از تو مرا فریادرس
طالع بختم مگر نابوس می سازد مرا
باش ساکن نیست در حکم قضا و کس
ای ندایی در جداییها و مساز باش

ناله و فریاد با کن همچو آهنگی جرس
احوال دوست از ته دل عاشقا پرس
عقدا بدام دانه مقید نمیشود
در قاف قرب رفته از آن آشیان پرس
مستان حق ز دینی و عقیبت گذشته اند
حال جهان ز مردم اهل زمانه پرس

ادب زندگوشه نشین تمکای دشت
هر جا روی بخدمت او و دستا پرس
ساقی و عای خیرندایی بجان تست
دست تنی ز خوان کرم بی بهانه پرس

قد خمیده من از آن نونهال پرس
مرغ دلم ز بند سر دام حال پرس
از دام زلف هیچ کسی را خلاص نیست
کم گشته ام ز خویش ز صاحب جلال پرس
ناقص کدام حوصله با عشق سرده
ادب عشق دوست ذلیل کمال پرس
ای دل ز جام و باد و بستر شود بوش
این حرف را ز حافظ شیرین مقال پرس
اسرار عشق شعبده وی گذشته بود
حالی ز من گذشته از وی ملال پرس

کوشش دلم شنید ندایی در آن محل
این نکته را جواب از آن اهل حال پرس

ولا بوعده اول درست بجان باش
بخار تیره مشو طالب کمال باش
صدف شکن نشوی در بدست کی آید
مترس جبت بیا در درون غلام باش
هزار سال بسوزد سواد آتش فقیر
صبور باش بخود چون کباب بر آتش
وصال دوست طلب در رضای او
بکوش وصل بخوای همیشه گریه باش
در استانه صاحب دلان بفر نیاز
دوام در ره او مثل خاک غلام باش

ندایی حرف ازل گوشت داشت بخود
شود که روز ابد بشنوم که شاد باش

ای که در ایام پیری دانا است نه باش
در طریقی پاکبازی بر در میخانه باش
دل بدست ارای پس در خدمت پیران
عقل دور اندیش خود بگذار چون دوان
سر چه داری بذل باید کرد در راه طلب
از ره پنهان برود در خدمت جانا باش
مختم کفتم نهنگان است در دریای عشق
رو بدریا همچو بونس عاشق فرزند باش
از خودی بگذر که در فقر و فاقه سرور شو
ساکن مسجد شوی خواهی که در شاه باش

ای ندایی خوشتن را محو کن در راه دوست

در سر شمع جلال دوست چون پروانه باش

بنوش باده کلرنگ بی نوا می باش
ذلیل خاک نشین همچو بوری می باش
مرا در عاشق بیدل رضای دوست بود
پیش در ره او مثل آسیامی باش
دو باد شاه بیک شهر چگونه بکنی نیت
دعای خیر کنان در هوش که امی باش
دوای خویش محو سر عشق دریایی
جراحت دگر از او چه موبای می باش
درین چمن گل به خار از زمین ندید
چو عندلیب برو مونس هوای باش

ندایی خرقه خود درین ده باده فروش

بنوش باده کلرنگ در قیامی باش

نخواهم از دزد دولت ز بند عشق خلاص
چنانکه عاشق در بنه را چون بود اخلای
که بخت نیست که راهم دمی بچسب خوش
سر اداوت ما دائم است بر در خاص
تراز مرک اسیر کند خویش به ترس
شکار مرغ ندارد از خون صید خاص

ز بجز

ز بخت جو تو در خون نشست مردم چشم
در آرزوی که غوطه بخورد غواص
ز شوق ماه ندایی مکن فغان ناک
ازین سرور دشو زهره در فلک زفا

نامه و فریاد از حد شد چو بیل در قفس
سوغتن در آتش معشوق مالا انصر
عشق یعقوب ز لیلی بر حال بوسفت
حق بیان فرمود در ایات کبری قصور
عاشق و معشوق از عشق تو نص قاطعت
کی اسیر عشق پاکشتن نمی باشد در نص
عقل مغرول است از شوریدگان عشق را
واعظا مغرور میداری مترسان از قصور

سوش اگر داری ندایی بر در میخانه باش

جرعه جام محبت ساختن کاری اخس

مرا خطای دوامی ترا عطا تخصیص
مراقص و عهود و ترا دفا تخصیص
مصول عالم فانی با بیل عالم بخش
مقیم کوی ترا خشت بوری با تخصیص
درین چمن همه مرغان پیش تو شوق
بغد لب تمان مانده نوا تخصیص
ز بد و مرتبه دارا سلام منزل است
نصیب عاشق مسکین تو با تخصیص

وجود خویش ندایی مگر کنی اکیر

در آستانه پیران بکیمیا تخصیص

شورش و یوانکی را آن ملک بیا غرض
از جهان بیگانگی را آن فلک بیا غرض
جام وحدت نوش کن در عالم کین باش
ترک رنگ آمیز عالم و لبرکت غرض

مندی سود و زیان دیدی درین بازار عشق کوی مقصود کلی بود در سود و غرض
جلوه و ناز و کرشمه داشت کل اندر مین این نمایش بهر صید بیل کوی غرض
ای ندایی بر نهنگان است در دریای عشق
همچو بوی نس مکنف در قعر این دریای غرض

پیشتر آسیر کن جان جوهر جانرا عوض صورت ظاهر تماشا کن دل جانرا عوض
پر دلان در ابتدا جام شهادت نوش کن مذهب پیر معان اینست بازار عوض
سابقا جام باب ساز از ما ابتدا تا بدل کرد و خار عهد پیمانرا عوض
خط خال خویش را بنما بینم بی حجاب مستحق باشو دیات قرآنرا عوض
کار سازی کن بیانشین عباد و شر دل عدل احسان کرم کو بیا که سلطانرا عوض

ای ندایی مردم چشم و غرق بحر شد

شکرند در شناسا کرد مردمانرا عوض

دیده دل خون شود از وعد های سبز خط شاد باشد راست عهد و فای سبز خط
شرط عاشق آنکه سردوست پنهان داشتن گر کند ظلم و ستم با لطفهای سبز خط
خط سبز دل را چون تیغ در وقت کلام نقص قاطع بود در اسرارهای سبز خط
ناگهان دیدم جمال و لبر جلاک طبع بر لطایف نکتهها در بیتهای سبز خط

گفت با موش ندایی نکته ارباب عشق

جان فدا کردم از آن گفتارهای سبز خط

در سکوت عاشقی را دیده خونبار شرط آب حیوان را درین ره فقر خوش کرد شرط
در دوز عشق پیدا کن ترا سر مایه است وصل او را شتری کش تن درین بازار شرط
عرض حال خویش با دلدار گفتن نیست در دوز عاشقانرا از خوش گفتار شرط
بوی خوش می آید از اشتق تو چون شام بر همه مقبول بودن نافه ناما شرط

ای ندایی جمله عالم را سیاحت کرده

ساکلی راه خدا و رسید چون بکار شرط

درین مکان قصص شکل مرغ جان محفوظ مکرر بابط و دور همچو کاروان محفوظ
غنیمت است درین دهر صحبت مردان میان صورت مخلوق عارفان محفوظ
بیا که آیت جام جهان نما خوانسیم ز خط جام صفا و جمال جان محفوظ
درون پرده اشیا بین جمال حبیب بوستان دل آرام دستان محفوظ

ندایی همچو صدق قطره از می ساقی

نگاه دار چو در دولت نهادن محفوظ

فصیح از عربی نیست در جهان الفاظ چو در کلام قدیم خدا و ران الفاظ
حدیث مصطفوی چونکه شرح قرآن است بیان تر حقیقت درین میان الفاظ
لطیف و قصص در بیان درین لفظ است میان خاص و عوام جمله داستان الفاظ
هزار جنس مخالف اگر شود یکجای میان این همه ناجنس ترجمان الفاظ
اگر چه راز ندایی بیان کند معذور بکنج ستره حقایق چو پاسبان الفاظ

حبیب من بسفر شد با نکرد و دواعی
عجب بغاشق ویرین چرا نکرد و دواعی
بسو ختم چنان مازوا کرشمه او
کمال عشق نهانی مکر نکرد و دواعی
وداع کردن معشوق بجز با غصب است
اسیر عاشق حیران خود نکرد و دواعی
کسی ز سر و جهان روی دل نکردند
رضای دوست نباید ز جان نکرد و دواعی

بهار عمر ندایی رسد بوقت خزان
دعای خیر کند دوستان نکرد و دواعی

و در نبود حالت پروانه از انوار شمع
سیر کن سوز فراق عشق از جویبار شمع
سوزش پروانه از نور بجلی همچو طور
رتب اری کو چو موسی طالب دیدار شمع
شرط عاشق آنکه شب ناز و زبانش در قیام
خواب چون باشد تمام بیل خود بیدار شمع
مجلس عشاق روشن گشت از انوار او
نوری بخشد همیشه آن کنوکر دار شمع

ای ندایی شمع روی دوست را پروا نباش
همچو بلبل ناله و فریاد در کلزار شمع

گشت بچشم اخص داغ سرمه ماز داغ
ازین سبب ز حصول دگون کرده فراغ
شور و زرقه شیطان در دو محنت و غم
فراق دوست چکویم داغ بر سر داغ
مرا بوعش دیدار خود نوازش کرده
رفیق هست مبارک شود در باغ
طلوع نور جالش جهان تنور ساخت
بسالکان طریقت چه حاجت است حلاج
ندایی حاصل کونین غم بغیر زاید
بیانکه ترک جهان کن گرفته است باغ

ای ز دردت بیدلان تو چنین باشد ضعیف
رشته بجان در بدن چون تازی ناله ضعیف
حکمت حق را نمیداند جز اطفال و نون وقت
در و مندان حقیقت را نکرد و در ضعیف
عشق همچون آتش و آن کار بازش ختن
باغ و بوستان جهان را خشک میدارد ضعیف
لی ریاضت کی توان کرد اندر راه عشق
کعبه مقصود چون خجای بی ضعیف

علمی

ای ندایی در ریاضت کوشش خواهی دوست
شمع روی دوست چون پروانه می باید

خاک کوی آستان سرمه سازم در تیر
ذکر حیرت مونس و همراه من در هر طرف
وعدهای دوش در صندوق دل جا کرده
دقت آن شد تا بر آری در یک از صدف
تیر ترکان چنان زد سینه مجروح را
نه نه خون کرد در راهی چو پیکان در هدف
ای پسر بار شریعت را بکش در راه دوست
اشتر پرا خود را کی گذارد بی علف

ای ندایی خویش را بشناس نیکو طرح کن
سالک از افس بود همچون خدیث من عرف

می رباید خاک انسان را چنان در باغ
مثل ترکان سمرقندی بر دینهای عشق
صد ستراران جان و سر می یافت در چو کمان
می گشت چون مست با شمشیر بر پروای عشق
تاج شاهی را چو ابراهیم ادهم در بود
خرقه پشمینه را یافت در سودای عشق
غیر حق از صفی دل پاک باید رفتن
جان و دل را هم فدای او کند جوای عشق
ای ندایی سر چه در گفتار آید عشق نیست
اشک کلکون چهره زرد است در کوکابی عشق

ای دل بیا طلب کن دائم رضای معشوق
از گوش جان شنیدن خوانی صدای معشوق
ای به خبر چه دانی اسرار عشق بازی
جان و جهان خود را سازی فدای معشوق
در آستان عزت در قرب پای بوسی
چون خاک بر شینی در بوی پای معشوق
بشکن وجود خود را در در صدف مانند
آخر درست کرد در موی پای معشوق

آینه صاف باید ماری دوست بینی
صیقل کنای ندایی واری سواي معشوق

ای جان مقام و منزل تو در میان خاک
هتبار باش خاند قبر تو ترسناک
سلطان عشق احمد مختار رهنماست
معلوم گشت مجرم زندان او چه پاک
ارام روز راحت شب ترک کرده اند
شب تا سحر کشد ز درون آه و درناک
شستن چه حاجت است شهیدان عشق
قوی دهند خون شهیدان تیغ پاک

صبر و قناعت از فقر آماج عزت است

مخزون ندایی عاقل خود را کن بپاک

کر ساقی میندیش از راه خار و خاک
مار و پلنگ دارد همراه کیر چالاک
در کوی عشق مستان در جستجوی بار
غیر از حبیب خود را گردند ترک ادراک
در تخم نیک میکار اندر زمین دینا
دائم کند دعا با تا حشر اصل افلاک
عشاق در جنت شادی ز در محنت
خون جگر غذایش دائم بود فرحناک
شادی بکن ندایی این کارهای عشق است
بر خیز جنت باز آتشی شسته غمناک

ای دل برو بکعبه مقصود به مسال
خواصان برای وصل تو معشوق بی کمال
در د فراق دوست بستر شد و ترا
تحقیق و آنکه بر دل تو فرود وصال
در فقر خویش صبر و قناعت معین شود
بخشد نواله بهر تو و حساب لا برای
سی سال رنج راه طریقت کشید نیست
بندیل قال تو پس از آن میشود بحال

خاموش در طریق ادب باش در حضور

مخزون ندایی عشق و محبت ترا کمال

بیل کجا و کل ز کجا ناله های دل
در حکم عشق بر سه یک رشته متصل
بیل فغان و شور و شغب داشت
بر حال خویش روز ابد گشته منفصل
ساقی بیار باد و گلزنک مشک ساقی
آزاد کردم از همه سود و رشاد دل
امداد از شراب کهن خوانم و لیک
از ضعف خویش رفته ز خود مانده نیک

آمدند اندایی بخود جمع دار خویش

حاصل مراد مرو از جهان دل

گفت از راه عشق مرو گفت بوالفضل
شیران و از وصاست ترا میکند ملول
ترسم که تیر غمزه او را نشان شوی
پیکان تیر در جگر و دل کند نزول
و اعط برو میان حرفیان سخن بکن
خاموش بود که شرک بود گفتن عجول
صد جان تیر غمزه او را غذا شود
شاید که حدیهای محقر کند قبول
مخزون ندایی حضرت او حل مشکلات
باشد جوعه بدید حضرت رسول

شود

ای دل مرد ز قرب صراحی و درو جام
دائم بود با بش حضور مع السلام
هر چاروم بصیت و صدای مکرر است
در طوق بنده کی سر کردن همه کرام
ای پیچیده چشم حقیقت نظر کنی
جز نور ذوالجلال نباشد بهر مقام
در زیر بارش دومان چراشوم
در زیر ظل فقر نشینم علی الدوام
در صورت فقیر غنای معظم است
در ظاهر غنا همه محتاج بر دوام
مخزون ندایی در طلب دوست محو شود

چون موم در طریق ادب باش صبح شاک

مطلع حرف متوشش محو در راه حرم
جنت المآل است دشت کعبه باغ ارام
کحل چشمانست خاک بثر بطنی مرا
می رساند خواجه کونین مارا از کرم
بر سرم کوه بیابان سنگ باران کشند
این تمنای وصالش که بر آرد از سرم
در طلب صابر نشستن مدعا دوست است
طالع اینست رفته تیر اقبال از سرم
کعبه مقصود اگر خواهی دل ویران بجو

ای ندایی حبت جو کن میدرایی در حرم

افسوس کردش دوار چون کنم
تقدیر سر نوشت نکو کار چون کنم
تیر فغانش طالع مارا نشانه کرد
نذیر چیست عالم غدار چون کنم
سر پای غنایت اصلی ز دست شد
امید دارم از شه مختار چون کنم
جام جهان ناکه شنیدی بدست است
ساقی جزو کل همه ابرار چون کنم

عزم

بحرم ندایی رو بطریق محبت است
شاید که ره دهد بر احوار چون کنم

یارب مرا موافق و بیدار خویش کن
جان و دلم سر ادق انوار خویش کن
دل را ز نور احمد مختار زنده ساز
با فضل خویش محرم اسرار خویش کن
میل محبتی که ازل بود باز ده
مجنون شال آسوی که ساز خویش کن
زان منی بده که از دو جهان پاک بشوم
جذب عنان نهاده حبش با خویش کن

بودم میان ناله و افغان زار زار

اندایی غیب که بازار خویش کن

مهرش دیدم که چون طالع در محبت
مست و مستغرق بحال خویش چون کنم
شوخی تیغ سینه صاف آسوده در احوال
خلوتی دارد و دوا می در میان انجمن
سر و قدس بین ذوق چون خط و خال
ارغوانی رنگ با قوتی بود شیرین دهن
مست مستغرق در افتاد و درین میدا
راه شیرین همچین فرما گشتم کو بکن
شهرت در نیک نامی داشتم اندر جهان
همچو کرک یوسفی خون گشت بیرون دهن

ای ندایی سر چه میکوی نمی ارزد بچونه

خاک شود در راه او مقبول او پوشی کفن

ای دل فردش حاصل عالم به نیم جو
از دوش فرقه را بخرابات کن کرد
در عهد خویش از همه آزاد سینه صاف
شاید بهر عشق رسی به خبر مشو

به شیرین سم

چرخ مر

جام جهان نما که شنیدی دل شامت خالی مکن ز غریب حق ریز یونبوتاه
سلطان عشق هر چه بگوید مطیع باش فرمان از دست خیر و شر آید بوی برو
واعظ هزار گونه سخن میکند ترا ماه

همچون صغیر میدند آبی بوی مرو
جان فدا کن در ره معشوق شود در جست قوت خواب و خورش خاموش شو از گفتگو
نکر حق در دل نگه داری او روح دست متصل کرد و درین میدان ذکر اکر بهود
در کلستان حقایق طالب اسرارش در میان زاع و کرکس بیل خوش خوار شو
عشق در یاب نیست ای جان مرد و عالم ^{اوست} غیر دریا گفت بین در صورت سنگ سحر
یک حقیقت بود باقی نفی اثبات وی است سر چه بینی یک حقیقت نیست غیر از رنگ

ای ندایی سعی کن آینه دل پاک ساز

می نماید خویش را در صفی دل رو برو

ای دل اندر نصف شب یابی دعا ^{عیسوی} نفس فرعون ترا باید عصای موسوی
نفس از درهاست کی میرد از نو غافل باش تیغ تیز و نفس قاطع حرفهای معنوی و بیتهای سمی
پر دل باید که سر باز دورین میداد عشق زمره دشمن گفت و گوی پهلوی ماه
عاشق شوریده چون پر کار میکرد و بخود در سرستی بندی چون کلاه مولوی

ای ندایی تا که بی عشق و محبت ره مرو

اتفاق جمله عارف در کلام مشنوی

ای دور نه

ای دوستان سر حقایق ز کس نجوی از جان و دل بخواه به بیگانگان مکوی
آینه دل تو صفای جمال اوست دل پاک و آریه کردان بزینت بوی
پاک دل بریدن شمشیر لا بود از آب دیده دل خون جگر بشوی
عشق است در دو کون رعایت ^{اوست} بی عشق به مرد که تماش از بوی
در مرد و کون تابع در ظل عشق باش با هر کسی ز سر حقیقت سخن مکوی
غافل مباش در ره خود صادقانه رو

مسکین ندایی مقصد خود را برون بوی

ای دل بیا بشرب رندان اهل می مستی مدام شجعه با بچنگ و تی
بگذشت عمر جرعه طلب در سبکوشی مایوس مانع در طلب جام تا یکی ماه
در خم وحدت این همه اشیا یکی بود یک بود یک نمود در آینه جمله شی
در عالم صغیر گذشتم بهر مقام آخر نصیب و قسمت ماکشته روم ری
جام جهان نما بطلم و جود تست بشکن طلسم خویش اگر چه خزان و دی

ساقی بیار باد و کلر نک مشکبار

مایوس گشته است ندایی ز کل شی

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمین که موجود نیست مکرری و درود بر رسول که مقصود
 نیست مکرری خواست که خود را ظاهر کند و آشکارا سازد صفتهای
 که در ذات و سبب سویدا سازد نور خود را بدین تمثیلات که عالم ظاهر
 است پیدا گردانید ذات خود را بکسوت خلقی پوشانید خود را بپاراست
 بیت چون ظاهر گشتن نمی خواستم صفتهای خود را استم بهر صورت
 نمودم ذات خود را کسی بر شکل آدم گاه خوابسته نقش که او خواست
 بدان نقش بر آمد پوشید همان نقش بدان نقش عیان شد
 آن نور مذکور که از آن عالم لا صوت شورا است در عالم جبروت آمد و
 کسوت جبروتی پوشید نام خود را روح نهاد و چون از عالم جبروت
 در عالم ملکوت آمد کسوت ملکوتی پوشید نام خود را قلب نهاد و چون
 از عالم ملکوت در عالم ناسوت آمد نام خود را قاب نهاد و این عالم را
 ملک ظاهر گویند نظم و جدی ندارد کسی جز خدا که دائم هموست قائم بجا

خود را

و جسم را

کسی نیست جز وی حقیقت بدان نظر کن بهر سو جانش عیان و لی
 باید دانست که ملک عبارتست از عناصر اربعه خاک باد آب آتش
 چون اصل این همه نور است چون نور نزول و محو ط کند نار شود
 چون نار کثیف گردد و باد شود و باد بچند در حرکت آید کثیف شود
 آب گردد و اگر آب کثیف شود خاک گردد این همه یک وجود اند
 و از یک نور متصور شده اند چنانچه نیشکر نبات قند شکر همه
 از یک نیشکر است از جلال صبغة الله عالم پر رنگ گشت هر
 کجا بینی نور دوست در آنجا متصور است بس تحقیق شد که امان
 نور الله و الخلق کلهم من نوری که این همه یک نور است و جز وجود
 خدای تعالی دیگر نیست بیت هر چه بینی ما هست اغیار نیست
 غیر از وجود هم و جز پیدا نیست و این همه که می بینی غیر است
 این غیر اعتبار نیست جز هستی حقیقی که حق است چیز دیگر نیست
 رباعی هستی که بود ذات خداوند عز و اشیا همه درویندوی در همه تن
 اینست نشانه که هر چه عاف کوید حق در همه چیز مندرج در همه چیز

انخفضت نور و از خاک

باسم سبحانه

درویش کسی است که آنچه متعلق وجود است نفی کند **هر چه در دست**
 موجود است بذل کند **هر چه از غیب رسد** ایشان را کند **و اگر نرسد در**
 سجاوه نگین برقرار نشیند **آنچه از عالم قضا ظهور کند راضی باشد**
و اگر از عالم جلال ببارسد صابر باشد نفس را در زنجیر شریعت مقید
 سازد **و دل را در ذکر خدا مصفا سازد** و عقل را در معرفت ربانی
 مجتلا سازد **روح را در حضور و اکاسی مستغرق سازد** **و آتش محبت**
 سوخته گردد **و در وادار اقرب عشق سکنه زده گردد** **هر چه در**
 عالم صفات بود فانی گردد **و در عالم وحدت باقی گردد** **و درویش**
 در عالم بی رنگی ساکنست از خود بیدار و بر خلق سید و زو مثل آب
 رنگ او بظرف وی متعلق است **بیت بی رنگ باش رنگ**
 تعلق بخود مکبر **و زرد و دستان خدا باش دلپذیر** چون جام جم
 جال جهان را نشان بده چون آفتاب نور فشان بر جوان پر کار بند
 با لطاف خدا منتظر بودن است **نه کار بطاعت است نه بی عمل**
 بودن است **طاعت محض امثال امر اوست** از بندگی سکوت
 کردن بی ادبی است **طالب خدا دوام در عبادت گوشت**
 کرده را ناکرده انکار **و بگوید استغفار کند و از گرم او امیدوار باشد**

ترجیع بند شیخ اوحداوند بن کرمانی رحمه الله

در خرابات عاشقان کویت اندران خانه یک پری رویت
 طوق دران چشم او ماهند هر کجا بسته طاق ابرویت
 در سر زلف همچو چو کاشش فلک هر چه در فلک کویت
 بنفس چون سبج جان بخشد هر که را از نسیم او بویت
 در تنی باز کردم از سخنش زیر بر تویی آن سخن تویت
 سوی او راه برخواهم شد تا مرا رخ بسایه و سویت
 آتش عشق او بخوابد سوخت در جهان هر چه کشته و نویت
 اوحدی پاک نیست کوید تا نام آن بت که نگرش خویت

چون از دوست میشود مردم

تا هستی من سر مویت

من و آن دلبری خرابانے فی طریق الهوی کجا بانے
 نه خرابات جنک و کاسه وئی نه خرابات جنک و بربط وئی
 آن خرابانیاں بے زه رو برخوابانیاں کم شده پی
 همه را دین در حدیقه قدس همه را روی در حضیره محی

کردان کوجه بار بایی توه که از ان کوجه باز کردی کی
 بگذر از اختلاف اشب دی تا برون آید از بهار تودی
 چون با آرس زلاتا توه مذری نامه اکبت وائی
 تا تو باشی و اوحدی باشد آسمان از زمین و نور از پی
 نقش خود بر تراشش و تراشش تا شود جمله جهان یک شش
 روی آن بت که اوحدی دیدش توان دید جز بدین وئی

سالمات شد که راه می پویم

چون نخواهد شد این بیایاطی

مردم از خانه رخ بدر دارد در پی عاشقان نظر دارد
 مر زمان مست مست بر سر کوی بایگی دست در کمر دارد
 مردمی عاشقی دگر جویده بر شبنم مجلس دگر دارد
 یاز آن کس شود که می نوشد دست آن کس کشد که زرد دارد
 دوست کیر دهنان فاش کند عاشقان را درین خطر دارد
 هر که قلاش تر مردم شهر پیش او راه پیشتر دارد
 یار تر سا و نامر س از کس عاشق خود همین هنر دارد
 عشق معشوقه خرابانست زانکه عشقت کین اثر دارد
 در خرابات ما شود عاشق هر که سوای در و سر دارد

اوحدی تاکنون دری میزد

کین خرابات مادی و درواری

سختی میر و دین کس کوش	پیش از آن کز سخن شوم عاشق
جز یکی نیست نقد این عالم	باز بین و بعالمش مغرورش
کل این باغ را تویی غنچه	سر این کنج را تویی سر پوش
کر کسی میشود بجز تو کسی	در جهان نیست مشغور و خوش
اگر این حال بر تو کشف شود	بر نهی از خیال اشب و دوش
باز دانی که من چه میگویم	کرت افتد کذر بعالم شوش
برده بردار تا بویی خوش	دست مبادوست کرده در انوش
آن شناسد حدیث این دل	که ازین باده باشد نوش
وردم آتش است در چشم آب	جای آن باشد در بر آرم خوش

اوحدی باز گشت کوشه نشین

اگرش فتنه نکند و کوشش

نیست در آبگینه و آب	باده نوشان که میدهد در آب
باده در اصل خود همان آبست	کافقایش فروغ بخش تاب
چشم از وزیک دید و بینی بوی	عقل از دوش کردید و غافل خواب
اگر چشم دور بین باشد	بر گرفتیم از آن جمال نقاب

که

که جز او سر چه می نماید رخ

دیده او حدی بختن او

کر نیاید بکام دین جواب

جز تو کس در جهان نمیدانم	وز تو چیزی نمان نمیدانم
بی نشان تو نیست یک زره	بجز این نشان نمیدانم
با تو پوشیده حالتیست مرا	که در ستش بیان نمیدانم
این تویی یا منم بگو تا کیست	شرح آن کن که آن نمیدانم
دوستان جز حدیث او میکنند	که من این داستان نمیدانم
کر چه داناست نام من لیکن	تا کنوی بدان نمیدانم
آن چنانم بوی ای کلست	که کل از بوستان نمیدانم
باشارت حدیث خواهم گفت	که غریبم زبان نمیدانم
اوحدی باز در میان آمد	کام او زین میان نمیدانم

ای بسی عمر ما که کردیدم

راه ان استان نمیدانم

باز غوغای او علم برداشت	عشق او خنجر ستم برداشت
سر چه به راه بود غارت کرد	و آنچه بر راه بود هم برداشت
خطبها چون بنام او کردند	سمه راست که از درم برداشت

آنکه عمری بکشم از پی او با خود اندر سر اش می بینم
 روز شب در بلاش می بینم تا نگوی بلاش می بینم
 بینم بی خدا کجا باشد چون بنور خداش می بینم
 صورتش همچو روشن آینه است که جهان در صفاش می بینم
 مرجه از کائنات کبر درنگ جمله در خاک بلاش می بینم

او حدی در فناء ماست دیگر
 دوسه روزی فناش می بینم

باز دوشم ز راه مهمانی بخوابی کشید ویرانی
 داشت در پیش رویم آینه تا بدیدم در و بآسانی
 که جز او نیست مرجه می بینی که از خواست آنچه میدانی
 انس با عالم الهی کسیر با تو گفتم طریق انسانی
 دو قدم پیش نیست نه دلی تو در اول قدم همی مانی
 که تواند بغیر او گفتن با پس نه جستی که میخوانی
 مرجه هستی است در تو موجود خوشتن را مگر نمیدانی
 زان شراب بقا به جانی تا تن او حدی شود فانی

آتشکارا اگر توانم بکشت
 ورنه باری توان به پنهانی

پیش

پیش خسته روا باشد که ازین دوری دو ابا باشد
 کس درین خانه نیست بیکانه مرد باید که آشنا باشد
 بنماید ترا چنانکه تو بپس اگر آینه را صفا باشد
 بی قفا روی نیست خارج و اندر آینه جز قفا باشد
 در صفا نیست صورت دور دوری از خلعت هو ابا باشد
 این جدایی ز کند بی روشنی روشن عاشقان جدا باشد
 از خطایی اگر خطت در نوشت این دو بینی از آن خطا باشد
 او حدی کر ز دوست برگردد و اما در غم جدا باشد

اندرین آفتاب بسوزم
 تا زمین از رخ بجای باشد

همه عالم پراست ازین منظور همه آفاق را گرفت این نور
 مرکب از جانیش میجویند مصطفی از حرم کلیم ارطور
 حاصل این شهر عاشقان شهرت کرد بر کرد آن مزاران سور
 باش تا نقد او شود پیدا باش تا کار او رسد بطور
 چو بر از آفتاب گشت این شهر جز یکی نیست در جهان مشهور
 کنج در پیش چشم ما مخلص دوست در دستگاه ما مهجور
 باز نزدیکتر ز تست بتو ده تو نزدیک او چرا بی دور

او حدی تاکنون اگر می بخت از روی بهشت و نور تصور
رفتنی زلفت بعد ازین تو مرا
گر کنه کار داری از معذور

می بیاور که توبه بشکنم یا مده می که از غش منم
نه که من جز نمی نخواهم داد بعد ازین که جان رسد منم
در جهان می مرا جهان سازد که ندانم که در جهان هستم
خلوق داشتم بختن او چون بخت او مرا برون بستم
یکی کردم از دو عالم روم و دیح از دیگران فرو بستم
ببریدم دل از تعلق غیر زان بریدن بدوست پیوستم
در کف پای آن یکی خاکم با بر سر کوی آن یکی پیوستم
تا باکنون زبان بود کویا با پای در بند حلقه در شستم
او حدی دل برنج بود چو دل احدی شد ز او حدی رستم

بعد ازین چون بکلم دستور

در خوابات عشق بستم

بزن ای مطرب حرفان جنگ بده ساقی آن شراب چو رنگ
کر نیاید توبی پریشان دل که باشد برف بار و رنگ
با من از میروی بختن او دامن خویش را بگیر بخت

کافه جستی درون جبهت خواصش از روم جوی خواه از
ز آب و گل زاده از آن کم در میان جمل چون رنگ
از دل و جان برای تا بود در می همت تو صد رنگ
آهن و سنگ را چو آب کند کاشی زو برادران من و سنگ
رنگ بوی خود از میان بگیر تا زادر کنار کیر و رنگ
خواه جان است چون ببرد با ده آبت چون بکیر و رنگ

او حدی شد بهاشتی بدنام

آن نگار از زماندار رنگ

مدتی من کار خود بودم با غم روزگار خود بودم
صورت چند نقش من بستم که چه صورت نگار خود بودم
بدایر کسان شدم ناگاه که چه سم در دیار خود بودم
بر در هر حصار می کشتم نه که من خود حصار خود بودم
سالها مایر مایر میگفتم خود به تحقیق مایر خود بودم
گفتم او را شکار کردم بیکم چون بدیدم شکار خود بودم
یکشیم دوست در کنار گرفت روز شد در کنار خود بودم
غم خود با کسی نخواهم گفت چون غم غمگسار خود بودم
او حدی پیش در جانت شد زانکه خود پرتو از خود بودم

گفتم این اختیار نیست مرا

چونکه در اختیار خود بودم

گر بدست آوریم دامن دوست همه او را شویم خود خود دوست
ای که او را در آب میجوید همچو آینه با نور روی بروست
تو تویی را از میان برگیر که تویی تو برشته تو بروست
شکند کوزه کوزه که شکست که بسی کاسه کوزه گشت بهشت
همه از یک درخت مست اینجاست که کفی صولجان و کاسی گشت
تو بوی بخسته ورنه ماه از تو تا آنکه جسته میگشت
با که اسم اشارت است در اصل الفش قلب و او کردی بهشت
انقلاب ضرورت است اینجا تا توانی تو مغرکش از پوست
منشین نشنه او حدی که ترا بای و آب جام در رب جوت
مدتی که توبه داشتیم اکنون

چون خرابات عشق در بهشت

هر چه میگویم ای دیر امروز نه بهوشم ز من مگر امروز
میل با قدم دارم دل ماه تن ازین غصه گویم امروز
قلم بستی من در کش ماه که گرفتارم و اسیر امروز
رو بشارت بزن که گشت یکی با غلام خود آن امیر امروز

چشم که بین جواز میان برخواست داشت شد شاه با فقیر امروز
سالها در کین او بودم ماه و رک نام کشید تیره ماه امروز
برده بر من مدر که نوا دوخت نظر از ماری نظیر ماه امروز
چو در آمیخت آب ما باشد چون جدا میکنی ز شیر امروز
او حدی جز حدیث دوست کوی که جزا نیست در غمیر امروز
بتور می بگویم ارشونی

از زبان سخن بریز امروز

دوست با کاروان کن فیکون انداز شهر لا مکان بیرون
عور گشت از لباس بچوین باز پوشید کسوت چه درون
که بر آمد بصورت لبی ماه که در آمد بدین مجنون
چون ز آب و زمین او برست ریشه و بنجرهای کونا کون
پیش کافور زنجبیل نهاده غسل و طین و روغن زیتون
میسرشت او چهار چیز بهم مدتی تا تمام شد معجون
در دما را در و نهاده و در زهر عار از و نوشت افسون
گاه مشهور شد بایت نور گاه مذکور شد مسوره نون
او حدی شری از آن بچید گشت دیوانه الجنون فنون
میدیدم بهر دری زین پیش بر من این در چو باز گشت کنون

چند و چندای دل سلامت کش - زین من و ما و زین عامه و قش
 سرگردان ز خنجر آن دوست - رخ مگردان ز نیر آن ترکش
 نوش دارو که غیر دوست دهند - زهر باشد که خاک ریز بخش
 دل ز دنیا و آخرت بردار - بچنین جوع روزه دارد عطش
 رخ بوحالت نهاده بر کسیر - از میان اختلاف روم و حبش
 قلب کن روی کعبتین جهت - تا بینی رویی مقابل شش
 چند کوی که خانه تارکین است - نیست تارکین چشم نت عشش
 قابل نیست چون بذر و نور - آتش نیست چون بسوزد و شش
 ز احد کر نشانی همی طلب - بر سر اوحدی قلم در کش

و در بین ناخوشان به بندامروز
 که در آیم چند روزی خوش

اشک من سرخ کور و روم زرد - با من آن به وفا بین که چه کرد
 همچو خون در رگ است رگ در رگ - آب اشکم بهر و ختم خورد
 همه را کشت تا نماند غیر - کشته سوخت تا بماند فسر
 میکشد تیغ نیست پای کزیر - میکشد زار نیست جای بنور
 تا دو چشم بدوست بینا شد - هجر او وصل کشت و غارش در
 پیش ابد اعیان چه در چه زود - نزد تو صید باین چه کرم چه سرد

همه این نقشها که می بینی - از یکی کارگاه و آن دور و
 عشق آن دوست چون برادر - دل ز جان سهر ز پا ند مرو
 اوحدی که یکی شود با ما - از حرفان همی بریم این نزد
 قصه در و خویش کن کفتم
 گریاید پدید و راوی درو

مم

و اما اندک آنکه در آید

قلندر بر تو نور آبی است - قلندر مطلع انوار شاهی است
 قلندر را مقام کبریای است - قلندر در بحر آشنای است
 قلندر موج بحر لایالی است - قلندر نور شمع ذوالجلالی است
 قلندر قطره در بای عشق است - قلندر زره صحرای عشق است
 قلندر ستر از اسرار بیچون - قلندر از هوای حشر بیرون
 قلندر سایه پروردگار است - قلندر محض ذات کردگار است
 قلندر صورت معنی حق است - قلندر معنی ذات حق است
 قلندر هست در بای مروت - قلندر هست صحرای قوت
 قلندر هست در بای معانی - قلندر هست مرد لا مکانی

فلند از همه مذاهب برون آ
فلند را اند اندکس که چو نیست
فلند که مبر از خودی شد
فلند غرق بجز خودی شد
فلند خرقه از عشق دوزد
فلند خرقه کونین سوزد
فلند را علم از عشق باشد
فلند را قدم از صدق باشد
فلند هر زمان غرق نور است
فلند را تا اندر حضور است

فلند رشو کنون احمد فلند

فلند را همین کار است بهتر

مس

قصیده عین الغضات حمدانی قدس سره

چشم بکش بین رخ دلدار
مبتحلی است از دور و دیوار
خن اقرب الیه آمده است
دور افتاده تو از پندار
کل شیء محیطی بیستم
انته می بینش نقش نگار
او به پیش تو ایستاده چو سرو
سرفرو برده تو ز کس دار
سر مه کشش کز نور بصری
چشم بکش بین بروی نگار
اندرون برون شب فراز
از پس پیش از بین بسیار
شاهد لا اله الا الله
پیش تو پرده کرد بر رخسار
کار وانی نغمت من روم
ببرای تو بکشاید بار

ن

ثم توجه الله آیدت بنظر
هو معکم نایدت دیدار
این تماشا چو شکری کوبی
لبس فی الله از غیره دیار
احداست او اگر تو بشماری
واحدت رساندت بهزار
سمه یک قطره ایست این دیار
سمه یک دانایست این خوار
اسب قبل پیاده و فرزین
بن و احد آن سپه سالار
می ناید بچشم احوال تو ده
اشتراک قبل کا و حار
راغ طاف و س مور مار کس
ببیل طوطی حکایه ها گذار
که تو علم البقین بدست آری
سوی عین البقین بیایی بار
روی حق البقین عیان بینی
تویی از کائنات برخوردار
بس بخود کوی هم خود نشوی
لکن الملک واحد القهار
عشق او در دولت خود شمع
روز روشن نایدت شب تار
عج کردی چنانکه از مستی
شناسی همی سر از دستار
به همین دیده شکری ظاهر
صورت خویش را بصورت یار
کر باین بال پر کنی پرواز
شاه بازی تو بهر نیل شکار
سوی بیگانه روی کی نگریم
آشنایی بر آیدم حره بار
بعد ازین ما و ساقی لب جو
بعد ازین ما و یار پوس کن
هر که اینجا ندید محروم است
در قیامت ز لذت دیدار

من عرف نفسه غی فرمود
 کرمید بد حیدر کستار
 من را آن فقد رای الحق را
 از چه رو گفت احمد مختار
 رمز من کان هذه اعمی
 کی بیاند جز اولی الالبصار
 این سخن بر تو کی کند تاثیر
 عاشقان را بگیر دست برآر
 کار کن کار پیش از آنکه اجل
 بدر آرد هستی تو دمار
 چند خواهی نشست صتم بگیم
 باید امن چه صورت دیوار
 منزل تونه دوز نزدیک است
 پای مودی بکن قدم بردار
 تو بدین پای کی رسی هیات
 که خوت باز ماند از رفتار
 عین آیم ما و آب است
 بهم آمیختیم شکر و آرد
 فتن و الموت انکنتم
 صادقین آید است در اجاب
 کریمیری زیبتر ز اجل
 نکند بر تو تیغ خنجر کار
 صید عتقا کجا تواند کسود
 بوالفضولی اگر رود بشکار
 در شریعت بود مرا آنچه خل
 در طریقت همان بود مردار
 چون حقیقت نقاب بردارد
 مرد و یک گردد ای کجودار
 دغ نفسک تعال را بشنوه
 ای برادر ز کوشش من برار
 دین احمد کزین سلمان شو
 بگذار از خویش بکسل این زمار
 خوشن را تو در میان بین
 سدا کند از میان بردار

آب را تو تمام ترا نه بین
 ترا نه را عین آب می انکار
 دو صفت سر زند ازین شی
 بطرازم بصفتی اظهار
 با بطل اللسان شود خاتوش
 با بطل اللسان کند اقرار
 او خروشان چو میدان بهار
 وی شمش چو طبله عطار
 از چه گفتی برفت لی انصاف
 این سخن را ز من بخاطر دار
 بیخ اندر قمار خانه عشق
 به ز تصور کس نجات قرار
 مر که او سر د بذر می برست
 مر که او سر بر در می حشیر
 غیر حق کیست تا سخن گوید
 با شمش بر نشیند از گفتار
 گاه قتل اللسان شود با خویش
 گاه طال اللسان ز سی قیاب
 خود را نا الحق ز دار لب منصوب
 خود برآمد ز شوق بر سر دار
 گفت اما محمد بلا سیم
 از زبان مبارک مختار
 رت از این بکوش خود خود
 خود ز خود کرد عرضه دیدار
 باز خود گفت لن ترا نه را
 بهر چه بهر گرمی بازار
 ناظر خود خود است خود منظور
 خود تماشا و خود تماشا کار
 خود کند ساز مر که بهرست
 خود کند تار بود استغفار
 عاشق خود خود است خود شوق
 خود طبیب خود است خود بیمار
 من نیم او خود است تا فینج
 من نیم او خود است در گفتار

هفتاد و شش از زبان من گوید تا که بر من شود پذیرفت
 قم با قلمی و قلم باذن الله هر دو یک نغمه است از لب
 قل هو الله وصف احمد از میانش و یکم برار
 بچه معنی آمانیست خود هیچ نهیبش نکو گفت
 خورشید را کموی من یعنی من را آنی بگو پیروار
 گفت البیس ای کلیم الله کبر صفتی خود ز خود بردار
 من مگو گفت تا چون نشوی این سخن را ز من بخاطر دار
 نور چشم من از خودی بگذر خویش را در خدا خدا انکار
 در تو دریا خودی خدا گوی مشرکی باش و خدا آزار
 هر که ما و بی نام او گوید مشرکست آن فصول ماهوار
 خودی از میان برداری تو مانی من ارگنی افسار
 ای پسر لاله آلا الله خود ز شرکی خفیت آینه دار
 چیست شرکی جلی رسول الله خورشید را ازین دو تیرن برار

روژه حفظ دست از خطا

بس بود بابت به افکار

انگام

آمدن آمد بودن بود بود
 دادن داد دهد کردن کرد کرد

4701
Hocan Huan
Suleyman

دشمن مستون اینه دار بنده زود شیرین
خوشاکاری که در آتش نشاند کار و قمار
علاج غفلت سرشار کن با شام نداشت
که قطره بر دوازدهای غولش خواب کرد از

از آفتاب غریبه کشتم خامه
نارسی برآمد از سفر خم شراب ما
رو بر دل خود نشین کان دلبهر کاهی
با نیم شبی آید با وقت سحر کاهی

که بخش جان کند در میانه ششوی
ببندد محال غولش تا قاتل دود در قفا
خاطر امن بملاج و جهان میارزد
نیستم در هم اگر سیم وزری نیست مرا

زن خود را می باید زخمت کیدی محسوس
که فرزندش شود پیدا خواهد ای و نانی
زده ام غنیمت صفات سرگردان
جز دل آید کاشی زوری نیست مرا

کتاب شام بینی نام را طوطا در کیسوشد
چو هدیه شام بینی شام ام و شام مشد
بهر که از یاد خود آید و دردم
بهر که از یاد خود آید و دردم

بهر که از یاد خود آید و دردم
بهر که از یاد خود آید و دردم
بهر که از یاد خود آید و دردم
بهر که از یاد خود آید و دردم

بهر که از یاد خود آید و دردم
بهر که از یاد خود آید و دردم
بهر که از یاد خود آید و دردم
بهر که از یاد خود آید و دردم

بهر که از یاد خود آید و دردم
بهر که از یاد خود آید و دردم
بهر که از یاد خود آید و دردم
بهر که از یاد خود آید و دردم

۱۶۵

۱۶۵